

پیشگفتار مترجم

آلکساندر ایوانوویچ هرتسن، نویسنده و اندیشمند مشهور روس، یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های اجتماعی روسیه در اواسط سده نوزدهم میلادی به شمار می‌آید که آثار و عقایدش در شکل‌گیری اندیشه‌های دموکراتیک و انسان‌گرایانه در این کشور نقش اساسی ایفا کرد.

آلکساندر هرتسن در ششم آوریل ۱۸۱۲ در مسکو به دنیا آمد. فضای پرتب و تاب سیاسی و اجتماعی آن زمان روسیه که با قیام دکابریست‌ها در دسامبر ۱۸۲۵ به اوج رسید، و آشنایی با اشعار آزادی‌خواهانه و ممنوع پوشکین و ریلیف، آثار شیلر و نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری، و تاریخ یونان و روم باستان نقش مهمی در پرورش و رشد شخصیت هرتسن نوجوان داشت. او در چهارده‌سالگی به همراه دوست خود، نیکالای آگار یوف، در تپه‌های واریبوف، «در چشم‌اندازی مشرف به تمام مسکو» سوگند یاد کردند انتقام دکابریست‌های اعدام‌شده را بگیرند و تا پایان عمر نیز به این سوگند و دوستی خود وفادار ماندند. هرتسن بعدها درباره نقش تعیین‌کننده دوره نوجوانی در زندگی انسان بسیار سخن گفت و اظهار داشت که نوجوانی الماسی بر روحش نشانده که بر هرچه پس از آن نوشت و انجام داد، تأثیر گذاشت.^۱

هرتسن در سال ۱۸۳۳ از دانشکده ریاضی و فیزیک دانشگاه مسکو فارغ‌التحصیل و یک سال پس از آن به علت فعالیت‌هایش در محافل آزادی‌خواهانه جوانان دستگیر شد و تا سال ۱۸۴۷ که به‌ناچار از روسیه

۱. این گفته هرتسن را دکتر کورش کاکوان به زیبایی به نظم درآورده است:

نوجوانی نشاندم اندر جان ناب‌الماس یگه‌ای آن‌سان
که به هرچه گذشت از پس آن نازدوده ز خود نهاد نشان

مهاجرت کرد، اغلب در بازداشت و تبعید بود. مشهورترین آثار ادبی او همانند مقصر کیست؟، زاغچه دزد و دکتر کروپوف در همین دوره‌های تبعید نوشته شد. هرتسن پس از مهاجرت، در سال ۱۸۵۳ در لندن «چاپخانه روسیه آزاد» را راه‌اندازی کرد و در آن به چاپ آثاری پرداخت که در روسیه با ممنوعیت انتشار روبه‌رو بودند. همچنین با همکاری آگار یوف گاهنامه ستاره قطبی (۱۸۵۵-۱۸۶۹) را منتشر کرد که روی جلد نخستین شماره آن، تصویر پنج دکابریست اعدام‌شده نقش بسته بود (در دهه ۱۸۲۰ نشریه‌ای به همین نام به وسیله دو نفر از دکابریست‌های اعدامی، یعنی آ. بستوژف و ک. ریلیف، منتشر می‌شد. هرتسن و آگار یوف بدین‌گونه به سوگند خود پایبند ماندند).

هرتسن از سال ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۸ نیز به انتشار روزنامه سیاسی ناقوس پرداخت. مقالات این روزنامه نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری و رشد اندیشه‌های دموکرات‌های انقلابی روسیه داشت. دیگر اثر مهم هرتسن در مهاجرت، کتاب عظیم گذشته و اندیشه‌ها (۱۸۵۲-۱۸۶۸) است که در قالب خاطرات نوشته شده و تصویر بسیار کامل و گویایی از زندگی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی روسیه در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ ترسیم می‌کند. هرتسن در ۲۱ ژانویه ۱۸۷۰ در پاریس درگذشت.



خود نویسنده در آغاز اثر، ماجرای نگارش رمان و نقش ویساریون بلینسکی، منتقد بزرگ روس، را در انتشار آن شرح داده است. چاپ این رمان در زندگی فرهنگی-اجتماعی روسیه رخداد مهمی قلمداد شد و گذشته از بلینسکی، ادیبان بزرگی همانند نکراسوف و داستایوسکی نیز از آن با تحسین یاد کردند. از سوی دیگر، نویسندگان مرتجع هرتسن و کتاب او را به باد انتقادهای شدید گرفتند. بولگارین، ادیبی که نامش امروزه تنها به واسطه حملات مرتجعانه به نویسندگان مترقی در تاریخ ادبیات باقی مانده است، درباره این رمان نوشت:

در اینجا رعیت‌داری به نام نگروف که یک ژنرال بازنشسته روس است، همچون حیوانی تمام‌وکمال، و جاهلی فاسدالاخلاق به تصویر کشیده می‌شود [...]

اشراف با خلق و خوی حیوانی و فطرت‌های پست نمایانده می‌شوند [...] و معلمی که پسر یک طبیب شهرستانی است و دخترکی که از یک زن رعیت زاده شده، الگوی خیر و نیکی شده‌اند. [...] من کلّ این داستان را محلّ اشکال می‌بینم.

بخش نخست رمان بیشتر به انتقاد از نظام رعیت‌داری (سرواژ) می‌پردازد؛ در بخش دوم با به صحنه آمدن ولادیمیر بلتوف، مسئله قدری تغییر می‌کند و شرایطی هدف انتقاد واقع می‌شود که جوانان تشنه کار و فعالیت را دل‌سرد می‌کند و از آنان بیکارگانی منفعل پدید می‌آورد. اغلب ادیبان و صاحب‌نظرانی که درباره رمان هر تن سخن گفته‌اند، بلتوف را در ردیف قهرمانانی مانند یوگنی آنیگین (قهرمان رمان پوشکین به همین نام) و پجورین (شخصیت اصلی رمان قهرمان عصر ما، نوشته لرماتوف) به شمار آورده‌اند. این تیپ ادبی در تاریخ ادبیات روسیه به «آدم زیادی» شهرت یافته و مراد از آن شخصیتی است جوان و سرشار از نیروی درونی و فکر و ذهن پرورش یافته، که با وجود چنین ویژگی‌های مثبتی محکوم به انفعال و زندگی بی‌حاصل است. این تیپ ادبی، پس از بلتوف، در وجود قهرمانانی مانند آبلوموف (از رمان آبلوموف گانچاروف) و رودین (از رمان تورگنیف به همین نام) نیز پدیدار شد. هنگام خواندن کتاب باید توجه داشت که این رمان، پیش از هر چیز، نوشته یک فیلسوف است. نویسنده در بسیاری از قسمتها، بویژه در بخش دوم، اندیشه‌های فلسفی-اجتماعی خود را در قالب گفت‌وگوهای قهرمانان مطرح و سبکی شبیه به دیدرو در برادرزاده رامو پیدا می‌کند؛ در بسیاری از جاهای دیگر با شرح سرگذشت شخصیت‌های فرعی رمان، که از لحاظ خطّ سیر موضوعی اثر شاید چندان ضروری به نظر نرسد، گوشه‌هایی از کاستی‌های ساختارهای اجتماعی آن زمان روسیه را به تصویر می‌کشد. بلینسکی به درستی متذکر می‌شود که:

ما با اثر داستانی استادانه‌ای روبه‌رو هستیم، هرچند هیچ خبری از صحنه‌های پرشور و احساس شاعرانه نیست. اندیشه نجات‌بخش نویسنده شد: او با عقل خود موقعیت قهرمانانش را بدرستی درک کرد و آن را همانند انسانی اندیشمند به خواننده منتقل کرد و نه همانند شاعر.

به بیان دیگر، می‌توان گفت آنچه در این رمان در وهله نخست اهمیت قرار

می‌گیرد همین اندیشه‌ها و تأملات نویسنده است و نه خطّ سیر موضوعی داستان؛ کلّ ماجراهای مربوط به نگروف، کروتسیفرسکی، لوبونکا و بلتوف، تنها ابزاری است برای تشریح اندیشه‌ها و دغدغه‌های یک فیلسوف و مبارز اجتماعی.

هرتسن در متن اثر از طنزی بسیار استادانه و ارجاعات و تشبیهات پرشماری سود می‌برد که برای انتقال صحیح معنای آنها به خوانندگان، به پاورقی‌های فراوان نیاز پیدا شد. قواعد نگارش او نیز همانند کلّ سبک اثر، منحصربه‌فرد بود. استفاده از پاراگرافهای طولانی که گاه چند صفحه را در بر می‌گیرند، یا کاربرد فراوان نشانه نقطه ویرگول در جایی که بسیاری از نویسندگان دیگر از نقطه استفاده می‌کنند، نمونه‌هایی از سبک خاصّ اوست که در برگردان فارسی نیز تا جایی که امکان داشت، رعایت شد. بخشهایی از رمان نیز که در روسیه تزاری سانسور شده بود، همانند متن روسی کتاب، با حروف متمایز حروف‌چینی شده‌است.

آبتین گلکار

تقديم به

ناتاليا آلکساندرۇنا ھرتسنا^۱

به نشانه احساس قلبی عمیق نویسنده به ایشان

مقصر کیست؟

و این ماجرا به علت یافت نشدن مقصران به ارادهٔ پروردگار
واگذار می‌شود. پرونده نیز مختومه به شمار آمده، به بایگانی
تحویل داده شود.

از نوشته‌ای بر یک پرونده

مقصر کیست؟ نخستین داستان بلندی بود که من چاپ کردم. آن را در دوران تبعیدم در نووگورود (۱۸۴۱) آغاز کردم و مدتها بعد در مسکو به پایان بردم.

حقیقت آن است که پیش از آن، تلاشهایی برای نوشتن چیزی همانند داستان بلند انجام داده بودم، ولی یکی از آنها نیمه تمام ماند^۱ و دیگری داستان بلند نیست^۲. در اوایل انتقالم از ویاتکا به ولادیمیر، می خواستم با نوشتن داستان، از بار خاطره‌ای ملامتگر بکاهم، با خودم آشتی کنم و بر سیمای زنی^۳ گل بیفشانم تا بر آن سیما نشانی از اشک نباشد. آن چنان که برمی آید، در انجام این کار موفق نشدم و در داستان ناتمام آشفته‌گیهای فراوان و — شاید — فقط دوسه صفحه قابل قبول به چشم می خورد. بعد از آن، یکی از دوستانم مرا با این حرف به وحشت انداخت که: «اگر مقاله جدیدی ننویسی داستانت را چاپ می کنم. داستان پیش من است.» خوشبختانه او تهدید خود را عملی نکرد.

در پایان سال ۱۸۴۰ بخشهایی از یادداشتهای یک مرد جوان در مجله یادداشتهای میهنی چاپ شد. فصل «شهر مالینوف و مالینوفی‌ها» را بسیاری پسندیدند. در مورد بقیه باید گفت که تأثیر نیرومند تصویرهای راه‌های بر آنها آشکار است.

۱. یلنا (۱۸۳۶-۱۸۳۸). — م.

۲. یادداشتهای یک مرد جوان (۱۸۳۸-۱۸۴۱). — م.

۳. منظور پ. پ. مدودوا، از آشنایان هر تسن در ویاتکاست. — م.

در عوض، «مالینوف» کم مانده بود برایم در دسر به بار آورد. یکی از مشاوران شاغل در ویاتکا می‌خواست از من به وزیر داخله شکایت کند و حمایت قانونی رؤسای خود را بطلبد، زیرا به گفته او سیمای کارمندان شهر مالینوف آن قدر به همکاران محترم او شباهت داشت که ممکن بود احترام زیردستان به آنها خدشه‌دار شود. یکی از آشنایان ویاتکایی من از او پرسید چه دلیلی برای اثبات آن دارد که مالینوفی‌ها هجو ویاتکایی‌ها هستند. مشاور پاسخ داد:

— هزاران دلیل، مثلاً نویسنده مستقیماً می‌گوید که زن مدیر دبیرستان لباس مهمانی ارغوانی پررنگی دارد. خوب، مگر همین‌طور نیست؟

این به گوش زن مدیر رسید و او از کوره در رفت، ولی نه از دست من، بلکه از دست مشاور:

— مگر او کور است یا عقل از سرش پریده؟ او کجا لباس ارغوانی به تن من دیده؟ البته من لباس پررنگ دارم، ولی بنفش، نه ارغوانی. این ظرافت در تشخیص رنگ خدمت بزرگی به من کرد. مشاور سرخورده از شکایت دست کشید. حالا اگر زن مدیر واقعاً لباس ارغوانی داشت و حرف مشاور را تأیید می‌کرد، آن وقت در آن روزگار خوش، آسیبی که رنگ ارغوانی به من می‌رساند بیشتر از آسیبی بود که از نوشابه ارغوانی لارین‌ها ممکن بود نصیب آنیگین شود.^۱

موفقیت «مالینوف» مرا واداشت که به مقصّر کیست؟ بپردازم. بخش نخست داستان را از نووگورود به مسکو آوردم. دوستان مسکویی‌ام از آن خوششان نیامد و من آن را رها کردم. پس از چند سال نظرها نسبت به آن برگشت، ولی من نه به فکر چاپ آن بودم، نه به فکر ادامه دادنش. بعدها بلینسکی به مناسبتی آن را از من گرفت و با آن

۱. اشاره به سظوری از منظومهٔ یوگنی آنیگین پوشکین (بخش ۳، بند ۴: ترسم مبادا آب ارغوانی‌رنگ / آسیبی به من برساند). — م.

مقصر کیست ۵

شیدایی خاص خود، کاملاً برخلاف دیگران، داستان را صد برابر بالاتر از ارزش واقعی آن ارزیابی کرد و به من نوشت:

اگر من تو را بیشتر — و بسیار هم بیشتر — از یک نویسنده به عنوان یک انسان ارج نمی‌نهادم، همانند پاتیومکین خطاب به فانویزین پس از نمایش سرجوخه، می‌گفتم: «بمیر هرتسن!» ولی پاتیومکین اشتباه کرد. فانویزین نمرد و به همین علت نابالغ را نوشت^۱. من نمی‌خواهم اشتباه کنم و ایمان دارم که تو پس از مقصر کیست؟ چنان کتابهایی خواهی نوشت که همگان را وامی‌دارد بگویند: «حق با اوست، داستان‌نویسی کار اوست.» این هم یک تحسین برای تو و هم یک مطابقه و بازی با کلمات.

دستگاه سانسور جرح و تعدیل‌های مختلفی در اثر انجام داد. متأسفانه این تغییرات را در اختیار ندارم. برخی از عبارات (که با حروف متفاوت [در فارسی: حروف سیاه] چاپ شده‌اند) و حتی یک صفحه کامل را (که آن را هنگام چاپ فرم به صفحه ۲۳۸ اضافه کردم) به یاد دارم. بخصوص آن صفحه در خاطرم مانده است، زیرا بلینسکی پس از حذف آن داشت دیوانه می‌شد.

۱ — ر^۳

۸ ژوئن ۱۸۵۹

پارک هاوس، فولام^۴

۱. دنیس ایوانویچ فانویزین نمایشنامه‌نویس مشهور قرن هجدهم روس که کمدهای سرجوخه و بویژه نابالغ او شهرت فراوان دارد. می‌گویند گریگوری الکساندروویچ پاتیومکین، محرم ملکه یکتاثرینای دوم، پس از تماشای سرجوخه بر روی صحنه، در تشویق فانویزین گفته است: «بمیر فانویزین!» تا همیشه به عنوان خالق چنین شاهکاری جاودان بماند. — م.

۲. در این ترجمه: صفحات ۴۳ و ۴۴. — م.

۳. ۱ — ر: اسکندر، نام مستعار هرتسن بود. — م.

۴. محل زندگی هرتسن در حومه لندن که از نوامبر ۱۸۵۸ تا مه ۱۸۶۰ در آنجا اقامت داشت. — م.

بخش نخست

ژنرال بازنشسته و معلم تازه‌استخدام

حوالی شب بود. آلکسی آبرامویچ در ایوان ایستاده بود. هنوز از خواب دوساعتۀ بعد از ناهار به خود نیامده بود. چشمانش با بی‌حالی باز می‌شد و هرازگاهی خمیازه می‌کشید. نوکری برای دادن پیغامی وارد شد، ولی آلکسی آبرامویچ لازم ندید توجهی کند و نوکر هم جرئت نداشت مزاحم ارباب شود. دوسه دقیقه‌ای به همین شکل گذشت و سرانجام آلکسی آبرامویچ پرسید:

— چه می‌خواهی؟

— وقتی عالی‌جناب استراحت می‌فرمودند، معلمی را که دکتر معرفی کرده است از مسکو آوردند.

— ها؟

(از قرائن معلوم نمی‌شود که اینجا دقیقاً چه باید گذاشت: علامت سؤال یا علامت تعجب).

— من او را به همان اتاقی بردم که آن مرد آلمانی که مرخص فرمودید در آن زندگی می‌کرد.

— ها!

— او تقاضا کرد هر وقت عالی‌جناب بیدار شدند به او خبر دهیم.

— صدایش کن.

و چهرۀ آلکسی آبرامویچ شکوه و جلال بیشتری به خود گرفت. پس

از چند دقیقه، غلام‌بچه‌ای پیدا شد و اعلام کرد:

— معلم آمده است، قربان.

آلکسی آبرامویچ خاموش ماند، سپس نگاه تهدیدآمیزی به غلام‌بچه انداخت و گفت:

— مگر آرد به دهانت ریخته‌اند احمق؟ وزوز می‌کند. هیچ چیز دستگیر آدم نمی‌شود.

بعد بدون آنکه منتظر تکرار حرف بماند افزود:

— معلم را صدا کن.

و بلافاصله نشست.

جوان بیست و سه چهارساله نحیف و رنگ‌پریده‌ای با موهای بور و کت فراک بسیار تنگ، با کمرویی و دستپاچگی پدیدار شد.

ژنرال بدون آنکه از جا بلند شود با اظهار لطف گفت:

— سلام جانم. دکتر من خیلی از شما تعریف کرده است. امیدوارم از یکدیگر رضایت داشته باشیم. هی واسکا! (و در این ضمن سوتی هم کشید) ... چرا صندلی نمی‌آوری؟ لابد فکر می‌کنی معلم صندلی لازم ندارد! ... وای وای! کی شما تربیت می‌شوید و به آدم شباهت پیدا می‌کنید؟ خواهش می‌کنم بفرمایید. ببین جانم، من یک پسر دارم. بچه خوب و با استعدادی است. می‌خواهم او را برای رفتن به مدرسه نظام آماده کنم. او فرانسوی بلد است. آلمانی را هم نمی‌شود گفت که حرف می‌زند، ولی می‌فهمد. یک مردک دائم‌الخمر آلمانی اینجا بود که به درس بچه نمی‌رسید؛ البته باید اعتراف کنم که من هم تمام‌مدت برای اداره امور ملکم از او استفاده می‌کردم. او در همان اتاقی زندگی می‌کرد که شما را به آنجا برده‌اند. او را بیرون کردم. بی‌پرده به شما بگویم که لازم نیست از بچه من استاد و فیلسوف بار بیاید. البته جانم، هرچند خدا را شکر وضعم بد نیست، ولی برای هیچ و پوچ دوهزار و پانصد روبل خرج نمی‌کنم. خودتان می‌دانید که در این روزگار ما برای